

آن سوی مرگ

نویسنده: جمال صادقی

به کوشش: محمدحسین حاجی ده آبادی

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۹

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور: آن سوی مرگ / نویسنده جمال صادقی؛ به کوشش محمدحسین حاجی ده‌آبادی.
مشخصات نشر: تهران: ذهن‌آویز، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: 978-600-118-361-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: تجربه دم مرگ — خاطرات
موضوع: زندگی پس از مرگ
شناسه افزوده: حاجی ده‌آبادی، محمدحسین، ۱۳۴۱ -
رده‌بندی کنگره: BF ۱۰۴۵
رده‌بندی دیویی: ۱۳۳/۹۰۱۳
نمارة کتابشناسی ملی: ۶۱۲۷۷۷۶

آن سوی مرگ

نویسنده: جمال صادقی
به کوشش محمدحسین حاجی ده‌آبادی

صفحه‌آرایی: محمدحسین حاجی ده‌آبادی
طرح جلد: علیرضا حاجی ده‌آبادی
مدیر پیش‌تولید: پژمان ارایس
چاپ قبلی: چاپ چهل و چهارم، چاپ اول: نشر ذهن‌آویز، بهار ۱۳۹۹
شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

تمامی حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به
پدیدآورندگان این اثر (صادقی، حاجی ده‌آبادی) است

لیتوگرافی: هنرگرافیک / چاپ: کاج / صحافی: پیکان
مدیر تولید: عماد درنایی

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات
تلفن و دورنگار: ۷۷۳۵۴۱۰۵

آدرس اینترنتی مرکز پخش: www.gbook.ir

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



یادداشت نویسنده

این یادداشت، حاوی مطالبی پراکنده است. به احتمال قوی، آمیختگی موضوعات، شما را کمی گیج خواهد کرد. با وجود این، ممنون می‌شوم آن را بخوانید.

حق ناشده است اگر ننویسم: کتاب حاضر، با زحمات دوستان حسین عزیز،* به سر آمده است. حسین، در زندگی من، نقش بزرگی داشته. اصلاح می‌کنم نقل بسیار بزرگی داشته. می‌توانم بگویم در سطر سطر هر نوشته‌ای نه از من باقی می‌ماند، حضور دارد. من و حسین، از اواسط دهه هفتاد، شده به شانه هم قدم برداشته‌ایم. در حیطه‌های اجتماعی، فرهنگی و ادبی. از آن موقع تا کنون بیست سال حاصلخیز گذشته است...

... باری، ما در سال هشتاد و شش (اندکی پس از منتر کردن کتاب "آخرین یادگار") تصمیم گرفتیم به نقاط مختلف کشور سفر کنیم. سفری نه برای نوشتن مطالبی در باره فرهنگ عامه؛ نه برای شناختن و انعکاس مناطق گردشگری و باستانی ایران. سفری برای بهتر شناختن انسان. فراموش نمی‌کنم: قبل از سفر، عده‌ای که از هدفمان مطلع بودند ما را به تمسخر گرفتند. گفتند: "می‌خواهید انسان را بیابید، بشناسید و در باره‌اش بنویسید؟! وقت‌تان را تلف

خواهید کرد. بمانید. نروید. نگردید. در این زمانه، انسان را نخواهید یافت." و ما پس از تحویل گرفتن این همه دلگرمی و قوت قلب، راهی سفر شدیم! استان به استان، شهر به شهر و روستا به روستا را پیمودیم. حسین، با دوربین فیلم برداری اش و من با دفترچه های یادداشت. و هردو در اتومبیل سمند حسین. باور کنید تجربه هر لحظه از سفر، به اندازه صدسال، ارزش داشت. روز اولی که پا در راه گذاشتیم شبیه دو پسر بچه وحشت زده بودیم. شبیه دو بچه وحشت زده ای که برای اولین بار به مدرسه می روند. وقتی برگشتیم عملاً دو پیرمرد مجرب به حساب می آمدیم. حاصل سفرهای مان، صدها صفحه دست نوشته است که بر انتظار ویرایش به سر می برند. هیچ اشکالی ندارد اگر باز هم منتظر بماند. چنانچه زنده ماندم، به یاری خدا، نوشته ها را ویرایش، تنظیم و هتتش خواهم ساخت. اگر نماندم، همان دستنویس های خام و بی آرایش کفایت می کند..... آهان! نزدیک بود یادم برود: ما انسان را یافتیم. بسیار بیشتر از آنچه در ذهن خوشبین ترین آدم ها بگنجد. امروز می توانم همه را بالا بگیرم و با غرور بگویم: "انسان، نمرده است. انسان، زنده است. زنده از هر زمان دیگر. او عمیقاً نفس می کشد. عمیق تر از همه نفس هایی که در تاریخ کشیده است..."

معذرت می خواهم که پاراگراف بالا را خیلی کش دادم. هدفم این بود که دو قضیه را برای تان تعریف کنم... خوب، البته هنوز زیاد دیر نشده. بشنوید:

روزی، در یکی از آن سفرها، با زنی حیرت انگیز، آشنا شدیم. با دقت به ماجرای زندگی اش گوش دادیم. دست آخر، آن سؤال

همیشگی را بر زبان آوردم:

- چیز دیگری هست که به ما نگفته باشید؟

- تقریباً همهٔ سرگذشتم را برای تان تعریف کردم. فقط... فقط یک قضیه هست که... که به شما... به شما نگفتم... گفتنش خیلی جرأت می‌خواهد... مطمئن نیستم که این داستان را باور کنید.

- را امتحان نمی‌کنید؟ ما آماده‌ایم تا ماجرا را بشنویم.

و شنیدید که مدعی بود که مرگ را، پس از سانحه‌ای دلخراش تجربه کرده:

- بر اثر ضرب مغزی در کُما فرو رفتم و... و دنیای پس از مرگ را دیدم... من مردم؛ به عالم برزخ رفتم؛ صحنه‌هایی را دیدم و دوباره برگشتم...

بدیهی است که ما حیات پس از مرگ را باور داشتیم. این که فردی به آن سوی دنیا رفته باشد، نکتهٔ عجیبی نبود. عجیب، این بود که از عالم مرگ برگشته بود و خاطراتش را بیان می‌کرد. صادق باشم؛ وقتی در ابتدای قصه‌اش بود، اصلاً حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. هر چند دقیقه، بی‌اراده، پوزخند می‌زدم. به نیمه ماجرایش نرسیده، دیگر پوزخند نمی‌زدم. بدگمان و محتاط، گوش می‌دادم؛ زمی که داستانش را تمام کرد، کاملاً حیران بودم؛ وسط روز و پس از ساعتی بر سر می‌ادعایش را باور کردم. همراه با حس لطیفی در سراسر وجودم.

به هر حال، داستان آن زن را به ذهن سپردم و راهمان را ادامه دادیم. یک سال بعد، به شهری در شرق کشور رسیدیم. آنجا با مردی روبرو شدیم که او نیز از مرز گذشته بود. سوگند می‌خورد که مرگ را تجربه کرده... خاطراتش از عالم برزخ، عمیقاً در من نفوذ کرد. همچون

میخی آهنین در چوب باران خورده. این بار، احساس قدرتمندی تمام بدنم را لرزاند. متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم به راحتی از کنار چنین مواردی عبور کنم. داستان آن زن و این مرد، مرا به سمت موضوع مرگ - و جهان دیگر - کشانده بود. همان‌جا، در شرق ایران، تصمیم گرفتم زمانی، حکایات این گونه افراد را جمع‌آوری کنم. جمع‌آوری کنم و در یک یا چند جلد کتاب بگنجانم. نمی‌دانم چرا همان وقت به حسین: نگفتم که تصمیم به این کار گرفته‌ام.

خلاصه سفرهای مان - به قصد شناخت انسان - تمام شد. به یزد، به خانه برسم. یک ماه استراحت کردیم و بعد راهی "بم" شدیم. در بم، پیرامون حوادث مربوط به زلزله تحقیق کردیم. همان‌جا کتاب "دوازده ثانیه" را نوشتم. نوارشش یک سال طاقست فرسا به طول انجامید. پس از انتشار کتاب، اندگی و اقامت در شمال کشور را به خودم جایزه دادم. با همسرم به تالش، شهری در استان گیلان رفتیم. خانه کوچک و زیبایی در حاشیه جنگل پیدا کردیم و ساکن شدیم. همسرم گفت:

- فکر می‌کنم باید شروع کنی.

پرسیدم:

- چه چیز را؟

- مطالعه و تحقیق در مورد عالم پس از مرگ. به اندازه کافی وقت داری.

وقت داشتم؛ ولی رغبت نداشتم. فضای غمناک "بم" و نوشتن در

باره مرگ هزاران انسان، مرا زخمی کرده بود. خسته‌تر و افسرده‌تر از

آن بودم که بتوانم باز هم به موضوع مرگ بپردازم. از گفتنش شرم

دارم؛ ولی من به کمی تفریح احتیاج داشتم؛ به لذت بردن از طبیعت؛

به رودخانه‌ای نزدیک منزلم تا در آن، بم را از تنم بشویم؛ به دور شدن از هر چیز که مرا به یاد مرگ می‌انداخت؛ به یک سوژه خوشایند تا مقداری نشاط را به من تزریق کند... خوب، تالش، مکان مناسبی برای تفریح بود. من، در آغوش زیباترین طبیعت ممکن بودم؛ کنار جنگلی که می‌تواند امضای خدا را در هر گوشه‌اش دید؛ داخل خانه‌ای که مقابله‌ای با پهن و خروشان عبور می‌کرد... فقط یک چیز را کم داشتم: سوژه‌ای -حالب برای نوشتن. سوژه‌ای که هیچ ربطی به مرگ نداشته باشد...، خوبی زود، سوژه را هم یافتم. یک مورد طنزآلود. به نظرم، ظرفیت تبدیل شدن به یک رمان را داشت. با حسین که در یزد بود تماس گرفتم و جریان را به او گفتم. از سوژه، استقبال کرد. گفت: - شروع کن. تا تو این رمان را نویسی، من فیلم‌های مربوط به سفرهای مان را منظم می‌کنم.

شروع به نوشتن کردم. سه ماه گذشت؛ سپین سه ماه دیگر. رمان "لبخند" (اسمش این است.) به سرانجام رسید. احساس می‌کردم که دوباره خودم شده‌ام. به همسرم گفتم:

- حالا می‌توانم در بارهٔ عالم برزخ، تحقیق کنم. نقش رسیده که کمی لای پنجره را باز کنم و نگاهی به عالم مرگ بیندارم. از تالش، از طبقه فوقانی خانه‌ام، به حسین زنگ زدم:

- سلام حسین جان. چه طوری مؤمن؟ خوبی؟

- سلام. من خوبم... و مطمئنم زنگ نزده‌ای که حالم را بررسی. همیشه، وقتی تماس می‌گیری که بخواهی خبری به من بدهی. خوب، بگو. گوش می‌کنم.

خندیدم:

- حق با توست... راستش خیال دارم کتاب جدیدی بنویسم.
می‌خواهم در تحقیقات مربوط به آن کمکم کنی.
- در چه موردی می‌خواهی بنویسی؟
- در مورد حیات پس از مرگ... در باره کسانی که مرگ را تجربه کرده‌اند... باصطلاح غربی‌ها، در مورد **Near Death Experiences**، تجربیات نزدیک به مرگ، تجربه‌های دم مرگ... به هر حال، می‌خواهم با کسانی که به برزخ رفته‌اند و برگشته‌اند صحبت کنم. البته، پس از صحبت، باید بگردیم و آن‌ها را پیدا کنیم.
- مثلاً او تا از این افراد، روبرو شده‌ایم و...
حرفش را قطع کن.
- بله. و توانست صداهایی از برزخ را نشان‌مان دهند. جالب بود؛ ولی بس نبود. ما باید افراد بیشتری را پیدا کنیم. هر یک از افراد، می‌تواند قطعه یا تصویری از جهان پس از مرگ را ارائه دهد.
- و در نهایت؟
- در نهایت، قطعه‌ها را کنار هم می‌چینیم تا تصویر وسیع‌تری از برزخ نمایان شود.
- صدایش در گوشی پیچید:
- من درست متوجه شده‌ام؟ تو می‌خواهی این قطعات یا تصاویر را در کتاب کنار هم بچینی. مثل قطعات یک پازل؟
- جواب دادم:
- دقیقاً.
- و لحظه‌ای بعد، گفتم:
- نیازی نیست که تأکید کنم؛ ولی می‌کنم: می‌خواهم مستقیماً با

کسانی که عالم پس از مرگ را دیده‌اند حرف بزنیم؛ نه این که داستان‌شان را از زبان اقوام یا دوستان‌شان بشنویم.

- می‌فهمم. ما یزدی‌ها به چنین گفت و گویی، مصاحبه "Face به Face" می‌گوییم!!

- مرحبا!

او - حقیقاً مایل بود که این تحقیق را نیز با هم انجام دهیم. حسین، در این زمینه بهترین آدم روی زمین بود. از ته دل خوشحال بودم که مثل همیشه، او را در کنارم خواهم داشت. مثل همیشه با خضوع معروفش، با دور بین فیم برداری‌اش و سمنند باوفایش. حسین، در گذشته و بخصوص در سترها نشان داده بود که چه قدر توانمند است. او می‌دانست که چه جوری از پشماها، گوش‌ها و دست‌هایش استفاده کند. می‌توانست در مدتی کوتاه، همه چیز را آماده سازد. از مکانی برای سکونت گرفته تا افرادی که باید با آنها صحبت می‌کردم. هر روز به چهل میلیون نفر زنگ می‌زد؛ چهار میلیون نفر را برای مصاحبه راضی می‌کرد؛ با چهارصد هزار نفر قرار ملاقات می‌داشت؛ عجیب‌تر این که توقع داشت - طی یک روز - حداقل با یک میلیون نفرشان گفت‌وگو کنم!

حسین، در دقایق پایانی مکالمه تلفنی، با اشتیاق تأکید کرد:

- برای رسیدن به هدف، کمکت می‌کنم. هر کاری که از دستم برآید انجام می‌دهم. من تا آخر راه با تو خواهم بود. اگر لازم باشد تا انتهای زمین همراهی‌ات می‌کنم.

اگر لازم می‌شد حتماً این کار را می‌کرد.

- نه. فعلاً فقط به تهران می‌رویم. ممکن است مجبور شویم یکی،

دو سالی در تهران بمانیم.

- حرفی نیست... من تا یک هفته دیگر به تالش می‌آیم. چند

روزی می‌مانم و بعد با هم راهی تهران می‌شویم.

- بسیار خوب. پس در تالش می‌بینمت... و حسین!

- جانم.

- قبل از این که چمدانت را ببندی از یک نکته مطمئن شو.

- نکته‌ای؟

رضایت قلبی همسرت. یک یا دو سال دوری، زمان کمی نیست.
پرسید

- تو از راضی بودن همسرت مطمئنی؟

- آره. نسرین، کلاً راضی است.

نفس بلندی کشید و:

- لطفاً چند لحظه گوشی را بنگه دار.

سی ثانیه بعد، دوباره صدایش را شنید:

- فاطمه، موافق است. از ته دل موافق است...

(حقیقتش، زنان بسیار خوبی داریم. همیشه در دود ما، تمام

مسئولیت‌های زندگی را به تنهایی بر دوش می‌گیرند. آن‌ها هم با روی باز.

دلیلش، فداکار بودن آن‌هاست. و شاید... و شاید یک دلیل دیگر هم برای

این رضامندی ابدی وجود دارد: این که آن‌ها، کلاً از ما ناامید شده‌اند! از ما

و از داشتن یک زندگی راحت و معمولی. باور کنید همسر آدمی مثل ما

بودن، تحمل‌ناپذیرترین رنج ممکن است. مصیبت بزرگی است داشتن

شوهری که هرگز نیست؛ حتی وقتی که در خانه است!)

یک روز قبل از آمدن حسین به تالش، گرفتار فکر ترسناکی شدم.